

بناام خدا

نمایشنامه

# متروکه ای در میه

نوشته:

محمد جواد صالحی

(۱)

### تاریکی مطلق

**صدا:** از این دست اتفاقات کم نبود اونوقتا ... بالاخره همه یه جورایی درگیر وقایع بودن . پیر و جوون ، مرد و زن ، کسبه و دانشجو و ...

(۲)

### خانه بهروز

بهروز در حال مطالعه است . موسیقی ملایمی پخش می شود . لحظه ای بعد تلفن را بر می دارد و شماره ای می گیرد و منتظر می ماند .

### خانه سرهنگ

صدای زنگ تلفن بگوش می رسد . آذر با قاشقی در دست از بیرون وارد می شود و تلفن را پاسخ می دهد .  
**آذر:** بله ؟

### خانه بهروز

**بهروز:** ( به تلفن ) من صدای نفس باغچه را می شنوم ... و صدای ظلمت را وقتی از برگگی می ریزد ... و صدای روشنی از پشت درخت ... عطسه آب از هر رخنه سنگ ... چکچک چلچله از سقف بهار ... و صدای صاف باز و بسته شدن پنجره تنهایی ...

### خانه سرهنگ

**آذر:** ( با لبخند ) و صدای پاک پوست انداختن مبهم عشق ... متراکم شدن ذوق پریدن در بال ... و ترک خوردن خودداری روح ... من صدای قدم خواهش را می شنوم ...

### خانه بهروز

**بهروز:** و صدای پای قانونی خون را در رگ ... ضربان سحر چاه کبوترها را ...

### خانه سرهنگ

**آذر:** تپش قلب شب آدینه ... جریان گل میخک در فکر ...

### خانه بهروز

**بهروز:** شیهه پاک حقیقت از دور ... من صدای وزش ماده را می شنوم ...

### خانه سرهنگ

**آذر:** و صدای ایمان را در کوچه شوق ... سلام . یاد من افتادی ! چطوری ؟

### خانه بهروز

**بهروز:** سلام . من که همیشه بیاد شمام بانو . گفتنی ها کم نیست . ولی خوبم . اول من بگم یا تو می گی ؟

### خانه سرهنگ

**آذر:** تو بگو .

### خانه بهروز

**بهروز:** تو کتابخونه دنبال یه کتاب می گشتم ولی مثل همیشه نتونستم پیدااش کنم . بعد اومدم نشستم ادامه مقاله ام رو بنویسم که دیدم کتاب کنار دستم روی میز بوده ولی من متوجهش نشدم . مثل همیشه . بعدش زنگ زد به تو .

### خانه سرهنگ

**آذر:** تو آشپزخونه داشتم نهار رو آماده می کردم . صدای زنگ تلفن اومد . اومدم گوشی برداشتم فهمیدم تو اونطرف خطی .

### خانه بهروز

**بهروز:** بین من می گم پنج دقیقه کمه . نظرت چیه از این بعد یه ربع قبل رو برای هم بگیریم ؟

### خانه سرهنگ

**آذر:** ( بویی حس بویایش را به خود جلب می کند ) ای وای غدام سوخت . من باهات تماس می گیرم . فعلا خداحافظ .

### خانه بهروز

**بهروز:** صبر کن قطع نکن ... آذر ...؟

### خانه سرهنگ

**آذر:** بله ؟ زود بگو .

### خانه بهروز

**بهروز:** بعد از ظهر میای ؟

### خانه سرهنگ

**آذر:** آره . خداحافظ . ( تلفن را قطع می کند و با عجله بیرون می رود )

### خانه بهروز

**بهروز:** ( مکث ) خداحافظ . ( به گوشی تلفن نگاهی می کند و گوشی را روی تلفن قرار می دهد . سپس مجددا به مطالعه می پردازد . )

(۳)

### خانه سرهنگ

یک میز و دو صندلی و یک ساعت نسبتا بزرگ روی دیوار . دو درب در دو طرف و یک پنجره در عمق . یک تلفن روی یک میز کوچک کنار اتاق و یک قاب عکس از سرهنگ و آذر روی میز پشت تلفن و یک چمدان کنار میز روی زمین . سرهنگ عصبانی و پریشان به نظر می رسد و در حال قدم زدن در اتاق است . لحظه ای بعد صدای زنگ تلفن بگوش می رسد و سرهنگ تلفن را پاسخ می دهد .

**سرهنگ:** الو ... چی شد ؟ ... یعنی چی نمی شه ؟ ... زمان برای چی ؟ ... من همین حالا هم کلی وقت از دست دادم حسام ، نمی تونم بیشتر از این صبر کنم ... نه نمی شه ، من حداکثر دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشم ... هر کاری لازمه بکن که بشه ، فقط عجله کن حسام ... منتظرم .

تلفن را قطع می کند و کمی قدم می زند . سپس کنار پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند .

**خانه سرهنگ**

سرهنگ کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند و موسیقی گوش می دهد. لحظه ای بعد آذر با یک سینی و دو فنجان چای از بیرون وارد می شود.

**آذر:** چای.

**سرهنگ:** ممنون.

**آذر:** بهتر نیست چند روزی استراحت کنی؟

**سرهنگ:** تو این شرایط یک دقیقه هم نمی شه از اوضاع غافل بود. ثانیه به ثانیه همه چیز در حال تغییره.

**آذر:** خب ... چه اشکالی داره اگه این تغییرات به نفع مردم باشه؟

**سرهنگ:** اتفاقاً مشکل همینجاست. هیچکس با نفع مردم مشکلی نداره. حکومت که داره تمام تلاشش رو می کنه تا نفع مردم برقرار باشه. چی کم دارن؟ اشکال اینه که یه مشت پاپتی نادون بی اونکه بدونن چی می خوان و چی می گن می خوان مملکت رو به آشوب بکشن.

**آذر:** خب حتما کمبودهایی هست. به نظر من اشکال زمانی بوجود میاد که حکومت خیال کنه هرچی می گه و هر کاری می کنه درسته و نفع مردم همونه و حرف و خواسته مردم رو نادیده می گیره. طبیعی که تاثیر این بی اعتنائی خیلی زود می شه همین آشوبی که شما از حرف می زنین.

**سرهنگ:** حرف، نادیده گرفتن نیست. کی حکومت خواست مردم رو نادیده گرفته؟ مگه نه اینکه حکومت به مشروطه و ملی شدن نفت تن داد چون خواست مردم این بود؟ اینها و خیلی چیزهای دیگه ... نه. این شاخ و شونه کشیدنا و داد و بیدادا فقط یه دلیل داره، اونم خوشی زیاده. از خوشی زیاد دیگه نمی دونن چیکار باید بکنن. البته سابقه نشون داده که خیلی زود همه چی آروم می شه. یه هیجان سطحی و زود گذره. چندتا پاسبون و باتوم و سرنیزه بین حساب کار دستشون میاد.

**آذر:** ناراحت نشین بابا ولی به نظر این مردم خیلی وقته که از پاسبون و این چیزهایی که شما می گین عبور کردن. کافیه که با دقت بهشون نگاه کنی.

**سرهنگ:** آره درسته. شاید کم کاری از ماست ... بگذریم. چند وقته که مشغله اجازه نداده از حال هم با خبر باشیم. تو از خودت بگو. همه چی خوب پیش می ره؟

**آذر:** خوب و بدش رو فعلاً نمی دونم ولی پیش می ره.

**سرهنگ:** نامزدت. مدتی هست که ازش بی خبرم. اون چطوره؟

**آذر:** خوبه. بهروز هم بیشتر وقتش رو صرف مسائل خودش می کنه. این چند وقت شدیداً سرگرم نوشتن یه مقاله برای پایان نامه اش.

**سرهنگ:** هیچ چیز بهتر از درس و دانشگاه برای آینده این مملکت نیست. درستون که تموم بشه برنامه های خوبی برای آیندتون دارم.

**آذر:** حالا دیگه دانشگاه هم مثل بقیه جاهاست بابا. به ظاهر یه عده ای دارن درس می خونن ولی اونجا هم حرف حرف مردم و خواسته های مردم و جامعه است.

**سرهنګ:** تو سعی کن همیشه خودت رو از این ماجراها دور نگه داری آذر جان . به زودی همه چیز مثل سابق می شه ، خوب و خوش ، بهت قول می دم ... تو خوبی ؟

**آذر:** (مکث) آره ... جای تون سرد شد . می رم عوضش کنم .

آذر با فنجانها و سینی بیرون می رود . سرهنګ مسیر رفتن آذر را نگاه می کند .

(۵)

### دانشگاه

بهروز و آذر کنار هم روی یک نیمکت نشسته اند و ضمن اینکه چشم به روبرو دوخته اند گهگاه چیزی می نویسند . آذر دقت بیشتری در گوش دادن و نوشتن دارد . چند لحظه سکوت .

**بهروز:** راستی صبح بابا مهمون داشت . طرف به بابا می گفت به این نتیجه رسیدن که دیگه مقاومت بی فایده است ... شنیدی چی گفتم ؟

**آذر:** آره .

**بهروز:** چی گفتم ؟

**آذر:** ها ؟

**بهروز:** کلا حواست به من نیست نه ؟!

**آذر:** چرا ولی الان وقت این حرفا نیست .

**بهروز:** ( مکث ) می دونی دلم می خواد الان چیکار کنم ؟

**آذر:** چی ؟

**بهروز:** دلم می خواد پاشم با مشت بکوبم تو چونه این مردک فکل کراواتی و بهش بگم این مزخرفاتی که داری تحویل ما می دی رو خودت می فهمی آخه !

**آذر:** نمی خواد زور گندیده ی تو بازوها تو الکی حروم کنی . نگهش دار یه جای مفید استفاده کن . الان باید گوش کنی ببینی چی می گه همین مردک فکل کراواتی .

**بهروز:** آخه اون بیرون همه دارن برای رسیدن به خواسته هاشون بالا و پایین می پرن اونوقت این مردک انگار نه انگار که اون بیرون چه خبره ، در کمال آرامش داره ادای انیشتین رو در میاره با این فیگورهای مسخره اش !

**آذر:** هر کسی را بهر کاری ساختن . زشته ، می شنوه .

**بهروز:** خب بشنوه . اصلا می خوام بشنوه . مگه چی می گه که تو اینقدر مجذوبش شدی ؟

**آذر:** سسسس آروم ... من مجذوب اون نشدم . به درس هم حسودی می کنی ؟!

لحظه ای به سکوت و نگاه و لبخند می گذرد .

(۶)

### خانه سرهنگ

سرهنگ کنار پنجره ایستاده و پریشان حال به نظر می رسد . لحظه ای بعد صدای زنگ تلفن شنیده می شود و سرهنگ سراسیمه تلفن را پاسخ می دهد .

**سرهنگ :** ( به تلفن ) چی شد ؟ ... سلام ... ببخشید جناب کیان ، منتظر تماس کسی بودم ... نه خیر مسئله ای نیست ... امر بفرمایین ... بله ... به چه منظوری ؟ ... بله بنده گفتم رسیدگی کنن ... شما خیالتون آسوده باشه حتما رسیدگی می شه . بله حتما ... اوامری باشه ... خدا نگهدار .

سرهنگ تماس را قطع می کند و کمی درنگ می کند . سپس شماره ای می گیرد و منتظر می ماند .

**سرهنگ :** ( به تلفن ) الو ... دکتر صحبت کنه لطفا ... من سرهنگ نیازی هستم ... ( مکث و انتظار ) ... چه سلامی چه علیکی ؟ مگه من به تو نگفتم وقت زیادی ندارم ؟ ... یعنی چی که سخته ... چه فرقی می کنه ؟ اونم یه جوون نادونه مثل بقیه . اینهمه جوون باصطلاح انقلابی ، اونم یکیش . یه غلطی کرده تاوانشم داده دیگه ... اصلا مگه تو خیر سرت رئیس اون خرابشده نیستی ؟ یعنی تو با اینهمه دبدبه و کبکبه نمی تونی یه آدم نیمه جون رو از اون دخمه بیاری بیرون ؟ ... من باید با خودم بیرمش ، هر طوریم که شده می برم ... باشه فقط بجنب حسام بجنب . هر کاری می کنی بکن فقط زود ... منتظرم .

(۷)

### پارک

آذر روی نیمکت نشسته و به اینطرف و آنطرف نگاه می کند از رفتارش اینگونه مشخص است که سرد است . لحظه ای بعد بهروز با دو لیوان چای می آید و یک لیوان را به آذر می دهد و کنا او می نشیند .

**بهروز :** عجب هوایی شده .

**آذر :** خیلی سرده ... خب ؟

**بهروز :** چایتو بخور حالا .

**آذر :** بگو . گوش می دم .

( بهروز برگه ای از داخل کیفش بیرون می آورد و در حالیکه به اطراف نگاه می کند برگه را به آذر می دهد )

**آذر :** این چیه ؟

**بهروز :** بخونش .

**آذر :** ( کمی می خواند ) این یه نامه محرمانه حکومتیه ! دست تو چیکار می کنه ؟

**بهروز :** چیه ؟ به من نمی خوره اهل این مملکت باشم ؟

**آذر :** چه ربطی داره ؟

**بهروز :** ربط داره . اینو لا به لای کاغذهای بابا رو میزش پیداش کردم . چند روز دیگه طبق این نامه قراره یه لشکر سرباز بریزه تو خیابونها و مردم رو تار و مار کنن . ربطش اینه که منم یکی از همین مردمم .

**آذر :** خب ؟ که چی ؟

**بهروز:** خب مردم باید بدونن چه بلایی قراره سرشون بیاد .

**آذر:** یعنی می خوام این نامه رو بگیری دست و راه بیافتی تو خیابونها و کوچه پس کوچه های شهر و جار بزنی که چه اتفاقی قراره برای مردم بیافته؟! تو یا واقعا عقلت رو از دست دادی و نمی فهمی دور و برت داره چی می گذره ، یا از جونت سیر شدی .

**بهروز:** هیچکدوم . تو دانشگاه با رضا کریمی صحبت کردم . قراره امشب برم خورشون از این نامه چند هزارتا منتشر کنیم و همین امشب با چندتا از بچه ها پخششون کنیم .

**آذر:** مگه قرار نبود امشب با هم شام بخوریم ؟

**بهروز:** دیگه نه . شام باشه برای یه شب دیگه . وقت برای شام خوردن زیاده .

**آذر:** به بابا چی بگم ؟ ناراحت می شه اگه بفهمه نمیای .

**بهروز:** تو نمی خواد چیزی بگی . خودم حلش می کنم . آذر ؟ ازت می خوام توام امشب با من باشی . هر چقدر تعدادمون بیشتر باشه کار پخش نامه ها زودتر انجام می شه .

**آذر:** امشب ؟ نه . امشب نه .

**بهروز:** چرا ؟ گفتم که ، ماجرای شام رو یه جوری حلش می کنم . برای توام یه بهونه پیدا می کنم که به بابات بگی . بین اگه قراره از یه جایی شروع کنی به نظر من الان وقتشه . همین امشب .

**آذر:** نه . من امشب آمادگیش رو ندارم . باید بیشتر فکر کنم . نمی خوام کاری انجام بدم که بعدش پشیمون بشم .

**بهروز:** پشیمون برای چی ؟ یعنی هنوز قانع نشدی که راه ما درسته ؟ با اینهمه اتفاق که هر روز و هر دقیقه دور و برمون میافته ؟ یا اینهمه دلیل جورواجور که نشون می ده اکثریت مردم خواسته شون چیه ؟

**آذر:** چرا . ولی منظورم اینه که نمی خوام تحت تاثیر احساسات یا هیجان یا هر چیز دیگه ای که از عقل و منطق به دور باشه تصمیم بگیرم و کاری انجام بدم . می خوام بدونم دارم چیکار می کنم و چرا .

**بهروز:** یعنی ما و اینهمه آدم که این راه رو انتخاب کردن بی عقلیم ؟

**آذر:** نه . تو چرا نمی خوام بفهمی من چی می گم ؟ منظور من اینه که شرایط آدمها با هم فرق می کنه . یعنی این که من مثل تو یا خیلیهای دیگه هنوز به نقطه تصمیم گیری برای انتخاب نرسیدم . همین . فکر نمی کنم درک این چیزی که می گم کار سختی باشه . پس اگه قراره انتخابی وجود داشته باشه سعی نکن منو تو عمل انجام شده قرار بدی بهروز ، لطفا .

**بهروز:** (مکث) باشه . هر طور خودت صلاح می دونی ... من دیگه باید برم . نگران شام نباش . خودم به بابات تلفن می زنم حلش می کنم . خوش بگذره . ( قصد رفتن دارد )

**آذر:** بهروز ؟ ازم ناراحتی ؟

**بهروز:** نه . فقط نمی خوام یه وقتی تصمیم بگیری که دیگه دیر شده باشه . فعلا .

**آذر:** بهروز ؟

**بهروز:** بله ؟

**آذر:** مواظب خودت باش .

**بهروز:** هستم . خداحافظ . ( می رود )

آذر : خداحافظ .

(۸)

### اتاق بازجویی

بهروز با چشمان و دستان بسته روی یک صندلی نشسته است . سرهنگ لحظه ای قدم می زند و سپس یک سیلی محکم به صورت بهروز می زند .

**سرهنگ :** اینو زدم که بفهمی تاوان بازی با آبرو چیه ... واسه من ادای قهرمانها رو در میاری ؟ تو؟! گوش تا گوش این شهر مگس بی اذن من جرات پر زدن نداره ، اونوقت توی نادون راهی رو پیش گرفتی که به ریش ما بخندن ؟ ... آره ؟ ... حالا من هیچی . می دونی اگه پدرت بفهمه الان اینجا چی می شه ؟ یا خیلیها که می خوان هرطور شده جایگاه پدرت رو بدست بیارن ؟ ... اصلا تو می دونی اینجا کجاست ؟ اینجا آخرین جایی که می شه یه نفر رو زنده دید . اینجا آخر خطه . همین اتاق . حالا تو ، با وجود پدرت ، با بودن من ، اینجا چی ... خوب گوش کن بین چی می گم . من الان اینجا که تو رو با خودم ببرم بیرن . من یک نفر رو صدا می زنم بیاد . یه برگه با خودش میاره . تو بی اونکه چیزی بگی پایین اون برگه رو امضا می کنی و خلاص . فهمیدی ؟

سرهنگ بیرون می رود . لحظه ای بعد شخصی ناشناس از بیرون وارد می شود و کمی بعد به سر بهروز شلیک می کند و سپس بیرون می رود .

(۹)

### خانه سرهنگ

آذر نشسته و در حال خواندن یک کتاب است . لحظه ای بعد سرهنگ با چهره ای بهم ریخته از بیرون وارد می شود . آذر به سرعت کتاب را از دید پدرش پنهان می کند و سلام می گوید و به طرف سرهنگ می رود و کت سرهنگ را می گیرد و آویزان می کند . لحظه ای بعد سرهنگ می نشیند و آذر کنارش می ایستد .

آذر : اتفاقی افتاده ؟

سرهنگ : بشین .

آذر می نشیند . لحظه ای سکوت .

سرهنگ : تو در جریان بودی ؟

آذر : در جریان چی ؟

سرهنگ : می خوای باور کنم که هیچی نمی دونی ؟

آذر : یعنی چی ؟

سکوت

آذر : چی شده بابا ؟

سرهنگ : دیشب ساواک چند نفر رو دستگیر کرده که داشتن اعلامیه و شبنامه پخش می کردن ... بهروز هم جزء شونه.

آذر : بهروز؟!



**سرهنګ** : بله بهروز .

**آذر** : آخه برای چی ؟

**سرهنګ** : این دقیقا همون چیزیه که من برای جوابش اومدم پیش تو . طبق اخباری که به من رسیده نامزد شما عضو یک گروهک آشوبگر دانشجویی و از قضا شدیداً هم فعال . چطور تو چیزی نمی دونی ؟ شایدم می دونی و می دونستی ولی به من نگفتی .

**آذر** : ( سکوت )

**سرهنګ** : آذر ؟ تو می دونستی ؟

**آذر** : ( مکث ) بهروز آشوبگر نیست .

**سرهنګ** : جواب منو بده . می دونستی یا نه ؟

**آذر** : اونا هم مثل بقیه مردم خواسته هایی دارن که ...

**سرهنګ** : آذر ؟ فقط آره یا نه ؟

**آذر** : ( سکوت )

**سرهنګ** : چرا به من نگفتی ؟

**آذر** : ( سکوت )

سکوت

**سرهنګ** : آذر ؟ ... تو که ... با اونا ارتباطی نداری ، ها ؟

**آذر** : ( سکوت )

در این لحظه صدای کوبیدن درب خانه بگوش می رسد .

(۱۰)

### **خانه سرهنګ**

صداهایی ( شعارهایی بر ضد حکومت شاه ) از بیرون شنیده می شود . سرهنګ پریشان حال کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند . لحظه ای بعد صدای زنگ تلفن بگوش می رسد . سرهنګ با عجله به طرف تلفن می آید و گوشی را بر می دارد .

**سرهنګ** : ( به تلفن ) حسام ؟ ... شما کی هستین ؟ ... خود دکتر کجاست ؟ ... متأسف برای چی ؟ ... یعنی چی نمی شه ؟ ... دکتر بیجا کرد با تو که داری نقل می کنی . من اینهمه وقت صبر نکردم که این مزخرفات رو بشنوم ... هر کی هستی خوب گوش کن بین چی می گم . به رئیس بگو من بیشتر از این دیگه نمی تونم اینجا بمونم . یا دخترم رو تو فرودگاه بهم تحویل می دن یا یه کاری می کنم که برای خلیها گرون تموم می شه ...

صدای سرهنګ در صداهایی که از بیرون شنیده می شود در هم آمیخته می شود و صداهای بیرون بر صدای سرهنګ غالب می شود . نور می رود .

خانه سرهنگ

نور می آید . همه چیز همانطور است که قبلا بوده اما اثری از سرهنگ و چمدان و قاب عکس روی میز نیست .  
**صدا:** آذر صبح اون روزی که سرهنگ می خواسته از کشور خارج بشه از شدت شکنجه مرده بوده و حسام هم اینو می  
 دونسته . شاید قصد حسام از نگفتن خبر مرگ آذر به سرهنگ این بوده که بتونه با گفتن جمله های امیدوار  
 کننده و تلف کردن وقت یه کاری بکنه که سرهنگ دست از انتظار بکشه و بدون آذر بره و اینجوری لااقل  
 خودش رو نجات بده . شایدم ... بهر حال از این دست اتفاقات کم نبود اونوقتا ... بالاخره همه یه جورایی درگیر  
 وقایع بودن . پیر و جوون ، مرد و زن ، کسبه و دانشجو و ...

نور کم کم می رود .

آخرش اینجاست !!!